

کارل گوستاو یونگ

❖

انسان در جستجوی هویت خویشتن

❖

ترجمه: محمود بهفروزی



سرشناسه: Carl Gustav, Jung یونگ کارل گوستاو، ۱۸۷۵ - ۱۹۶۱ م.

عنوان و پدیدآور: انسان در جستجوی هویت خویشتن / کارل گوستاو یونگ

ترجمه: محمود بهفروزی

جامی - ، ۱۳۷۹.

۴۰۰ ص.

978-964-2575-05-3

مشخصات نشر: فیبا

روانکاوی، ناخودآگاهی.

بهفروزی، محمود، ۱۳۱۸.

۱۳۷۹ الف ۱۸/۹ ص/۱۷۳

۱۵۰/۱۹۵۴

۷۹-۳۵۴۳ م

مشخصات ظاهری:

شماره کتابخانه ملی:

وضعیت فهرست نویسی:

موضوع:

شناسه افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابخانه ملی:



خیابان دانشگاه، چهارراه وحدت نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.jamipub.ir info@jamipub.ir

انسان در جستجوی هویت خویشتن

کارل گوستاو یونگ

مترجم: محمود بهفروزی

چاپ هشتم: ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۲۵۷۵ - ۰۵ - ۳

ISBN: 978 - 964 - 2575 - 05 - 3

فهرست

۹	سیمای روح معاصر
۴۱	بازیافتِ خودآگاه
۷۷	کنشها و ساختارهای خودآگاه و ناخودآگاه
۱۳۹	آزمون تداعیات
۲۱۳	تعالیم رؤیاها
۲۷۷	مفهوم فردی رؤیا
۳۱۳	از رؤیا تا اسطوره
۳۸۹	موخره

پیش سخن

زندگی و آثار یونگ

حقیقت من: من تا به امروز یعنی در سن هشتاد و سه سالگی عمر خویش که تصمیم گرفته‌ام سرگذشتم را بنویسم هرگز گره نخستین خاطرات خود را نگشودام و فقط می‌توانم بی‌پرده سخن بگویم و تنها مسأله این است که آنچه می‌گویم سرگذشت من است و حقیقت من.

زندگی‌نامه خود را نوشتن از آن رو بسیار دشوار است که نه معیاری معین در اختیار داریم و نه بالگاهی عینی تا از آنجا خود را داوری کنیم. هیچ مبنای درستی برای مقایسه وجود ندارد. زندگی انسان، تجربه‌ای است مشکوک. پدیده‌ای است تنها از حیث عدد عظیم. از لحاظ فردی چنان زودگذر و ناکافی که به راستی معجزه است که اصولاً چیزی بتواند وجود داشته باشد، رشد کند و این واقعیت خیلی وقت پیش، زمانی که جوان و دانشجوی رشته طب بودم مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و این که نمی‌بایست ناگهان نابود شوم، در نظرم همچون معجزه‌ای جلوه کرد.

در چشم من زندگی همواره چون گیاهی بوده که حیات آن بر ریشه‌هایش استوار است؛ زندگی واقعی گیاه نامرئی و در ریشه‌اش پنهان است و آن قسمتی که از خاک سر برمی‌آورد، تنها در خلال یک تابستان می‌پاید و آنگاه - به سرعت خیال - می‌پژمرد. وقتی به رویش و زوال بی‌پایان زندگی و تمدنها می‌اندیشیم نمی‌توانیم از احساس پوچی مطلب

بگریزیم. لیکن من همیشه احساس کردم که چیزی در آن اعماق، زندگی و جریان ابدی را تحمل می‌کند. آنچه ما می‌بینیم شکوفه است که می‌میرد، اصل و ریشه باقی می‌ماند.

□

نهایتاً، تنها وقایع قابل ذکر در زندگی من مربوط به زمانی است که آن دنیای زوال‌ناپذیر به این دنیای فانی شبیخون زد، به همین دلیل است که بیشتر از تجربیات درونی‌ام سخن خواهم گفت و در این میانه به رؤیاهای و حالات مهم رؤیائی‌ام نیز خواهم پرداخت. رؤیاهایم خمیرمایه کار علمی مرا تشکیل می‌دهند. آنها مواد گداخته‌ای بودند که سنگی که می‌بایست تراش خورد، در میان آنها تبلور یافت.

من در زندگی سفرهای زیادی کرده‌ام، مردمان گوناگونی دیده‌ام، با افکار و عقاید خود کشمکشهای ژرفی داشته‌ام که همه آنها بر طومار سرنوشتم رقم خورده‌اند.

□

وقتی شش ماهه بودم - در سال ۱۸۷۵ - والینگم از کسویل^۱ واقع در کنار دریاچه کنستانس به لوفن^۲ قلعه که بر فراز آلبلا رودخانه راین قرار داشت هجرت کردند. خاطرات من با سومین سال زندگی‌ام آغاز می‌شود. اما همه آن خاطرات تصویری است نسبتاً تیرد و مبهم. یکی از خاطرات زیبایی که همواره در ذهنم جان می‌گیرد، این است که روزی زیر سایه‌ی درختی در کالسکه‌ام آرامیده بودم، یک روز گرم و دلکش تابستانی، با آسمانی آبی و پرتو زرین آفتاب که لابلای برگهای سبز درختان می‌درخشید. سایه‌بان کالسکه بالا بود و من تازد بر زیبایی باشکوه روز چشم گشوده بودم و احساسی چنان دلپذیر داشتم که ناگفتنی است. تابش آفتاب، سبزی برگها، رنگارنگی شکوفه‌ها، همه چیز

1. Kesswill

2. Laufen

باشکود و شگفت‌انگیز بود. از دوران کودکی‌ام، خاطرات گوناگونی در مغزم حضور دارند. خاطردهای دلپذیر غروب خورشید در پشت کوههای آلپ، سرخی کود و شفق آن، زمزمه‌ی مادر که با من حرف می‌زد، طنین امواج گسترده‌ی ساحلی، فریاد ماهیگیران که روزی جسدی را کنار ساحل یافته بودند و هیاهوی غریبه‌ها و زمزمه‌های پدرم که با گذشت سالها، هنوز هم طنین آن را می‌شنوم که بالای سرم، در موقع بیماری‌ام ترانه‌ای قدیمی را می‌خواند و....

□

در شش سالگی پدرم درس زبان لاتین را با من شروع کرد و از همان سال روانه‌ی مدرسه نیز شدم و درس‌هایم را بسیار آسان فرا می‌گرفتم. در کلاس همیشه از دیگران جلوتر بودم. خواندن و نوشتن را پیش از رفتن به مدرسه آموخته بودم. در دوران نوجوانی‌ام تک و تنها بازی می‌کردم - چون خواهرم نه سال بعد از من به دنیا آمد - بازی با آتش، بسیار مورد علاقه‌ام بود و نیز بازی کردن با آجر را بسیار دوست می‌داشتم. برجهایی آجری می‌ساختم و بعد سرمستان به «زلزله‌ای» خرابشان می‌کردم. از هشت تا یازده سالگی دائماً تصاویری از جنگ، محاصره، بمباران و نبردهای دریایی می‌کشیدم. یکی از دلایل دل بسته شدنم به دبستان، یافتن همبازیهایی بود که پیش از آن هرگز نداشتم. نه سال داشتم که مادرم دختری بدنی آورد و پدر هیجان‌زده و دلشاد به من گفت: «امشب خواهر کوچولویی گیرت آمد» مرا به کنار بستر مادرم برد و مادر موجود کوچولویی را نشانم داد.

سن یازده سالگی از جهتی دیگر برایم اهمیت داشت. مرا در «بال» به دبیرستانی فرستادند و بدین ترتیب از همبازیهای روستایی‌ام جدا شدم و برآستی به «دنیایی بزرگ» گام نهادم، به جایی که شخصیهایی ممتاز و بسیار مقتدرتر از پدرم در خانه‌های بزرگ و مجلل می‌زیستند و سنوار کالسکه‌هایی گرانبها با اسبهایی عالی می‌شدند و به زبان فرانسه و آلمانی فصیح صحبت می‌کردند و من در دلم به آنها غبطه می‌خوردم و

برای نخستین بار بود که به تنگدستی خانواده خود پی بردم و دریافتم که پدرم کشیش فقیری بیش نیست و من هم پسری فقیرتر که کفشهایی پاره دارد و باید شش ساعت تمام با جورابهای خیس در مدرسه بنشیند. در محیط مدرسه، کم‌کم دوستانی یافتم، پسرای خجول و از خانواده‌هایی معمولی. نمره‌هایم در دبیرستان بهتر شده بود. سال بعد شاگرد اول شدم و دیدم همکلاسانی دارم که رتبه‌اشان از من کمتر است و به من غبطه می‌خورند و در هر فرصتی می‌کوشند تا به من برسند و چون من از هر گونه رقابت بیزار بودم، از آن پس شاگرد دوم شدم و آن را خیلی دلپذیرتر یافتم.

□

بین شانزده و هیجده سالگی سردرگمی‌ام کم‌کم کاهش یافت و وضع حزن‌آور ذهنی‌ام بهتر شد. بر این موقع به خواندن کتابهای فلسفه روی آوردم. جذب نوشته‌های فیثاغورث، هراکلیتوس، امپدوکلس و افلاطون شدم. از میان فلاسفه قرن ۱۹، هگل به علت زبان ثقیل و دشوارش مرا دلسرد کرد، ولی برعکس شوپنهاور مرا جذب خود کرد و آثار او را کاملاً مطالعه کردم.

این تحول فلسفی از هفده سالگی تا دوران تحصیلاتم در رشته طب گسترش یافت و موجب تغییری انقلابی در بینش من نسبت به دنیا و زندگی‌ام گردید. با آنکه قبلاً فردی خجول، ترسو، شکاک، رنگ‌پریده و لاغر بودم و سلامتی‌ام ثباتی نداشت، حالا کم‌کم در هر زمینه‌ای اشتباهی فراوان نشان می‌دادم. می‌دانستم چه می‌خواهم و خواسته‌ام را دنبال می‌کردم. ضمناً به طور چشمگیر معاشرتی‌تر و پرحرف‌تر شده بودم و... علی‌رغم علاقه روزافزونم به علم، گهگاه به کتابهای فلسفی خود باز می‌گشتم و مشتاقانه در انتظار پایان دوران دبیرستان بودم تا به دانشگاه بروم و علوم طبیعی بخوانم. چون در آن صورت چیزی واقعی می‌آموختم. اما دلم می‌خواست که باستان‌شناس بشوم. من به تمام کتبی که مربوط به مصر و بابل باستان بود علاقه داشتم، لیکن پول درس

خواندن در جایی جز در شهر بال را نداشتم و رشته - باستانشناسی - در «بال» معلمی نداشتم و به همین دلیل این اندیشه به زودی منتفی شد. پدرم خیلی نگران بود و یکبار گفت: «پسرک به هر چیز قابل تصویری علاقه دارد، اما نمی‌داند چه می‌خواهد.» و من ناچار پذیرفتم که حق با اوست و می‌بایست تصمیم می‌گرفتم که در کدام دانشکده ثبت‌نام کنم. در این بن‌بست ناگهان به من الهام شد که می‌توانم طب بخوانم. اما این سؤال مطرح بود که هزینه تحصیل من باید از کجا تأمین شود. چه پدرم فقط می‌توانست مقداری از آن را تأمین کند. او برای من از دانشگاه بال تقاضای مقرری کرد و تقاضایش پذیرفته شد. خلاصه در بهار همان سال دروازه‌های طلایی و آزادی آکادمیک به رویم باز شد. دوران دانشجویی‌ام، روزگار خوبی بود. از لحاظ فکری همه چیز زنده بود و همچنین ایام دوستی‌ها بود. در این دوران در مورد مسائل مذهبی، انگیزه‌های زیادی یافتیم. هر خانه این فرصت دلپذیر را داشتیم که با یکی از علمای الهیات که جانشین پدرم شده بود و دارای فضل و دانش چشمگیری بود گفتگو کنیم و من راجع به آباء کلیسا و تاریخ اصول دین از او بسیار آموختم.

□

چون دوره مقدماتی دانشگاهام سپری گردید. در کالبدشناسی، دانشجوی دستیار شدم و در ترم بعد استاد راهنما مرا مسئول درس بافت‌شناسی کرد و از این بابت بسیار خوشحال شدم و ترمهای دروس بالینی چنان مرا به خود مشغول کرد که دیگر برای رشته‌های فرعی وقت چندانی نداشتم. فقط روزهای یکشنبه می‌توانستم آثار فلسفی و کتابهای کانت را بخوانم. آثار نیچه را برای فرصتی مناسب جزء برنامه‌ام قرار دادم. کتاب «اندیشه‌های نابهنگام» نیچه را با اشتیاق خواندم و بعد از آن کتاب «چنین گفت زرتشت» را. با وجود این در درسهای روانپزشکی و کلینیک‌ها نیز حاضر می‌شدم و خود را برای امتحان دولتی آماده می‌کردم.